

THE THIRD DOOR

جست و جویی دیوانه وار برای

کشف راز موفق ترین افراد دنیا،

آن ها چگونه کارشان را شروع کردند؟

در سوم

الکس بناین

مترجم:
محمد جواد مبین زاده





الكس بنائين

Alex Banayan

فهرست

- ۲۲..... قدم نخست: از مرزها گذر کن
- ۲۵..... فصل ۱: زل زدن به سقف
- ۳۵..... فصل ۲: قیمت درست است
- ۵۱..... فصل ۳: اتاق انباری
- ۶۰..... قدم دوم: در کوچه بدو
- ۶۱..... فصل ۴: بازی اسپیلبرگ
- ۷۳..... فصل ۵: ماجرای سرویس بهداشتی
- ۸۷..... فصل ۶: زمان چی لو
- ۹۷..... فصل ۷: مخزن مخفی
- ۱۰۶..... قدم سوم: آدم نفوذی خودت را پیدا کن
- ۱۰۷..... فصل ۸: معلم رؤیائی
- ۱۱۵..... فصل ۹: قوانین
- ۱۲۹..... فصل ۱۰: ماجرا تنها برای ماجراجویان رخ می دهد
- ۱۳۹..... فصل ۱۱: گنده تراز دهانت لقمه بردار
- ۱۴۷..... فصل ۱۲: این گونه تجارت می کنی
- ۱۵۳..... فصل ۱۳: زندگی پیش رونده
- ۱۶۳..... فصل ۱۴: فهرست پرهیزها
- ۱۷۷..... فصل ۱۵: شما نمی توانید یک آمازون، بهتر از آمازون بسازید!

- فصل ۱۶: هیچ کس درخواست نمی کند..... ۱۸۷
- فصل ۱۷: همه چیز خاکستری است..... ۱۹۹
- قدم چهارم: تقلا در میان گِل ولای..... ۲۰۸
- فصل ۱۸: خدا را شکر!..... ۲۰۹
- فصل ۱۹: پدر بزرگ و وارن..... ۲۱۷
- فصل ۲۰: مسافر خانه شماره ۶..... ۲۲۵
- فصل ۲۱: بوسیدن قورباغه..... ۲۴۱
- فصل ۲۲: دیدار با سهام داران..... ۲۴۹
- فصل ۲۳: آقای گینگ!..... ۲۶۷
- فصل ۲۴: آخرین گلوله..... ۲۸۱
- قدم پنجم: از در سوم وارد شو..... ۲۹۰
- فصل ۲۵: جام مقدس: بخش نخست..... ۲۹۱
- فصل ۲۶: جام مقدس: بخش دوم..... ۳۰۱
- فصل ۲۷: در سوم..... ۳۱۵
- فصل ۲۸: بازتعریف موفقیت..... ۳۲۵
- فصل ۲۹: کارورز ماندن..... ۳۳۳
- فصل ۳۰: برخورد..... ۳۴۱
- فصل ۳۱: تبدیل ظلمت به روشنی..... ۳۴۹
- فصل ۳۲: هم نشینی با مرگ..... ۳۶۱
- فصل ۳۳: دغل باز..... ۳۷۳
- فصل ۳۴: بزرگ ترین هدیه..... ۳۸۵
- فصل ۳۵: ورود به بازی..... ۳۹۵

قدردانی..... ۴۱۱

درباره نویسنده..... ۴۳۱

قدم سوم

آدم نفوذی خودت
را پیدا کن



معلم رؤیائی

حرف‌هایی که شوگاری به من گفت فوق‌العاده بود. در غیراین صورت من با آن همه پاسخ منفی در آستانه سقوط بودم. تعطیلات سال نوزودتم از آنچه دوست داشتم به پایان رسید و حالا به ماه ژانویه و اوایل ترم بهاری رسیده بودیم. در این موقع چشم‌انداز مصاحبه با کسانی که می‌خواستیم بسیار دور و دشوار به نظر می‌رسید.

یکی از بعدازظهرها در پارکینگ یک داروخانه سی.وی.اس ایستاده بودم و ورقی از ابرهای خاکستری بالای سرم بود و تکه‌ای بستنی شکلاتی در دستم. وقتی زندگی شما را زمین می‌زند، دست‌کم بستنی همچنان وجود دارد و این نکته مثبتی است.

گوشی در جیب سمت راستم به لرزه درآمد. هنگامی که شماره شهر سیاتل را دیدم متعجب شدم. در آن لحظه انگار ابرهای خاکستری داشتند از آسمان رخت برمی‌بستند و نور درخشان به زندگی‌ام می‌تابید.

- پس می‌خواهی با بیل مصاحبه کنی، آره؟

رئیس دفتر بیل گیتس پشت خط بود. استغفا و ایتز، مرد نفوذی‌ام در مایکروسافت این تماس را ترتیب داده بود. اگرچه، من برای رعایت حریم شخصی نام رئیس دفتر را بیان نمی‌کنم. می‌خواستم از مأموریت برایش بگویم اما اشاره کرد که نیازی به این کار نیست. چی لو و ایتز هر دو تمام ماجرا را برایش تعریف کرده بودند. او گفت:

- کاری را که انجام می‌دهی دوست دارم. برنامه و رویکردت را هم دوست دارم. اینکه این کار را برای کمک به دیگران انجام می‌دهی برایم قابل تقدیر است و می‌خواهم از تو حمایت کنم.

شنیدن این جمله‌ها به من القا کرد که دیگر همه چیز درست خواهد شد. دست‌کم ۹۹ درصد مطمئن شدم. رئیس دفتر ادامه داد:

- اما مسئله این است که تو تنها پنج درصد شانس داری. در واقع من نمی‌توانم از بیل گیتس چنین درخواستی بکنم؛ چون تو هنوز شتاب کافی را نداری.

- شتاب؟

سپس افزود:

- ببین، من نمی‌توانم از بیل گیتس بخواهم برای کتابی که هنوز ناشی ندارد، مصاحبه کند. حتی زمانی که مالکوم گلدول برای کتاب *Outliners* به ما مراجعه کرد، هیچ چیز قطعی نبود. حالا اگر بتوانی مصاحبه‌های بیشتری انجام دهی و قراردادی با نشریه‌هائی چون پنگوئن یا رندوم هاوزس ببندی، آن موقع می‌شود درباره بیل گیتس صحبت کرد. اما پیش از تمام این اتفاق‌ها تو باید شتاب بیشتری کار کنی.

سپس از من خداحافظی و گوشه را قطع کرد. گیج گیج بودم و تنها دو واژه در ذهنم رژه می‌رفت. پنج درصد؟ پس از آن فقط یادم می‌آید که به اتاق انباری رفتم و درحالی‌که سرم را میان دستانم گرفته بودم، تعدادی جمله و واژه در ذهنم تکرار می‌شد.

با این وضعیت، مأموریت وقتی تمام می‌شد که تک‌تک دوستانم از دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌اند و هرکدام کار و باری درست و حسابی به هم زده‌اند. اگر معرفی چی لوفقط پنج درصد مرا به بیل گیتس نزدیک کرده بود، پس برای مصاحبه با افرادی چون وارن بافت یا بیل کلینتون^۱ شاید منفی بیست درصد شانس داشتم! تازه با وجود این همه کار و تکلیف دانشکده ...

۱. بیل کلینتون بین سال‌های ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۱ رئیس‌جمهور ایالات متحده بود.

صبر کن، بیل کلینتون!

خاطره‌ای مبهم و عجیب به یادم آمد. گوئی چیزی در سرم صدا می‌کرد. جایی شنیده بودم که بیل کلینتون و ریچارد برانسون^۱ قرار است روی یک کشتی تفریحی یا چیزی شبیه به آن سخنرانی کنند. مردی جوان این مراسم و سخنرانی را ترتیب می‌داد؛ درست است؟ خیلی زود لپ‌تاپم را باز کردم و این عبارت را در گوگل نوشتم: «بیل کلینتون و ریچارد برانسون در کشتی تفریحی». همان جا مقاله‌ای از سایت FastCompany.com پیدا کردم:

در سال ۲۰۰۸ الیوت بیسنو که کارآفرین است و چندین شرکت به نام خود دارد، کنفرانس متفاوت سامیت سریز را تأسیس کرد. این کنفرانس با هدف ایجاد اجتماعی متمایز، برای کمک به کارآفرینان جوان تشکیل شد. این رویداد ابتدا با نوزده نفر آغاز شد و امروزه بیش از ۷۵۰ عضو فعال دارد. بخشی از کار این اعضا در فضای مجازی، بخشی در سخنرانی‌های TED و بخشی هم در کنار ورزش‌های مختلف است. این کنفرانس‌ها به روی عموم مردم باز نیست و برای ورود به آن‌ها به دعوت‌نامه نیاز هست. در ضمن سامیت سریز تا امروز بیش از ۱.۵ میلیون دلار برای کمک به کارآفرینان جوان ترجمه کرده است و اعضای مشهور و مهمی چون بیل کلینتون، راسل سایمونز، سین پارکر، مارک کوبان، تد ترنر و جان لجنند دارد.

تا آخر مقاله را خواندم و برای اطمینان یک بار دیگر هم آن را به دقت مطالعه کردم. الیوت بیسنو، مدیرعامل سامیت سریز، همان کسی که تمام افراد مشهور و مدیران و سرمایه‌گذاران را دور هم جمع می‌کرد، حدود بیست و پنج سال داشت و این برایم عجیب بود! چطور ممکن است؟ عموزاده من هم بیست و پنج سالش است...

۱. سر ریچارد چارلز نیکولاس برانسون کارآفرین و سرمایه‌گذار بریتانیایی، رئیس و بنیان‌گذار گروه کمپانی‌های ویرجین است که بیش از چهارصد شرکت در سراسر دنیا را از آن خود کرده است.

سپس نام الیوت بیسنورا تایپ و نتایج جست و جورا زیرورو کردم. در چندین مقالهٔ مختلف از او اسم برده شده بود اما هیچ یک ویژه او نبود. الیوت خودش بلاگ شخصی هم داشت اما هیچ چیز غیر از عکس های او دیده نمی شد: الیوت در حال موج سواری در نیکاراگوئه، در حال وقت گذراندن با سوپرمدل ها در اروپا. سپس عکس های دیگری دیدم که در هائیتی مدرسه ساخته یا کارهای خیریه متعددی که انجام داده بود. در مقاله ای خواندم مؤسس سی.ان.ان یعنی تد ترنر قهرمان زندگی الیوت است و او آرزو دارد روزی از نزدیک با او دیدار کند. سپس در عکس دیگری دیدم که الیوت و تد ترنر تنها یک سال بعد در سازمان ملل باهم دست داده اند و دیداری صمیمی داشته اند. عکس های بعدی الیوت بیسنو را در کنار سواحل کاستاریکا و آمستردام هلند نشان می داد. اغلب یک تی شرت به تن می کرد و موهای قهوه ای اش به شدت ضخیم و زیبا بودند. سپس در سایت Huffington Post مقاله ای خواندم که باحال ترین مردان در دنیای تکنولوژی را رتبه بندی کرده بود و بیسنو در رتبه ششم قرار داشت. در خطوط پایانی مقاله جمله هائی خواندم که برق از سرم پراند و در اوج شگفتی و ناامیدی به عقب تکیه دادم: جدیدترین برنامه زندگی الیوت خرید کوهستانی شخصی به قیمت چهار میلیون دلار در بلندی های ایالت یوتا است.

به جست وجود در اینترنت ادامه دادم بی آنکه متوجه شوم دو وعده غذایی را از دست داده ام. سپس چندین عکس دیگر از الیوت همراه با رئیس جمهور سابق آمریکا، کلینتون پیدا کردم. یکی در یک اتاق نشیمن، یکی در حالی که به کلینتون هدیه ای می داد و آخری هم هنگام شرکت در سامیت سریز. اما هیچ چیز پیدا نمی شد که به من بگوید الیوت بیسنو واقعاً کیست. هرچه

بیشتر می‌گشتم حس می‌کردم دارم با این پسر جوان موش و گربه بازی می‌کنم.

نمی‌توانستم به درستی مسائل را از هم تفکیک کنم. رابطه‌ای عمیق و عجیب با الیوت برقرار کرده بودم. او آرزو داشت بزرگ‌ترین کارآفرینان دنیا را دور هم جمع کند و تا حد زیادی موفق به انجام آن شده بود. رئیس دفتر بیل گیتس به من گفت که نیاز به شتاب بیشتری در کارم دارم. شکی نیست که الیوت بیسنوبه چگونگی این مسئله پی برده بود؛ با توجه به سن و میزان موفقیتش. وقتی به او نگاه می‌کردم، گوئی کسی جلوی رویم بود که پاسخ پرسش مرا را داشت: چگونه می‌شود برای موفقیت شتاب گرفت؟ چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را پایین آوردم. می‌خواستم خوب فکر کنم. اگر حالا تنها یک چیز در دنیا می‌خواستم، آن چیز فقط و فقط راهنمایی الیوت بود. دفترچه‌ام را درآوردم و صفحه‌ای جدید در آن باز کردم. عنوان این صفحه معلمان رؤیائی بود و در سطر اول یک نام جا خوش کرد: الیوت بیسنو.

حجم تکالیف خانگی و درس‌ها بیشتر و بیشتر شد و من تمام هفته را برای بقا در کتابخانه سپری کردم. اگر درس نمی‌خواندم اتفاق‌های ناخوشایندی در انتظارم بود. هر روز فکر می‌کردم و تصور می‌کردم که صحبت با الیوت بیسنو چگونه خواهد بود. یک روز عصر، درست سه روز مانده به امتحان نهائی درس حسابداری، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. «گور بابای امتحان! یک ایمیل برای الیوت خواهم فرستاد». من نمی‌خواستم با الیوت مصاحبه کنم؛ فقط باید از او پرسشی می‌کردم تا به بیل گیتس برسم: چگونه در کارهایم شتاب به خرج دهم؟

یک ایمیل - همان‌طور که تیم فریس به من یاد داده بود- برای الیوت فرستادم. دو ساعت بعد، همچنان در حال نوشتن ایمیل بودم زیرا می‌خواستم به الیوت برسانم چطور ۳۲ صفحه جست‌وجو در گوگل را زیوررو کرده بودم تا پیدایش کنم. بی‌شک خود الیوت پادشاه چنین ایمیل‌هایی بود، پس من هم سعی کردم پیامم بی‌نقص باشد.

از: الکس بناین

به: الیوت بیسنو

موضوع: آقای بیسنو من به راهنمایی شما خیلی نیاز دارم.

سلام آقای بیسنو؛

نام من الکس است و در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی درس می‌خوانم. می‌دانم که درخواست بنده خیلی ناگهانی و عجیب به نظر می‌رسد اما من طرف‌دار پروپاقرص شما هستم و به کمک شما در پروژه‌ام نیاز دارم. می‌دانم که فرد پرمشغله‌ای هستید و از این دست ایمیل‌ها زیاد برایتان ارسال می‌شود، پس سعی می‌کنم بیشتر از شصت ثانیه از وقت شما را نگیرم.

داستان من چنین است که تنها نوزده سال دارم و می‌خواهم کتابی بنویسم به امید اینکه دیدگاه نسل مرا را تغییر دهد. موضوع این کتاب چند نفر از موفق‌ترین افراد دنیا است؛ با تمرکز بر اینکه افراد مذکور چگونه جاده موفقیت را طی کرده‌اند. خیلی خوشحالم که تا به امروز افرادی چون چی‌لو (از مدیران مایکروسافت) و تیم فریس (نویسنده) در این پروژه شرکت کرده‌اند. من مصمم هستم که بزرگ‌ترین افراد در نسل‌های مختلف را جمع کنم و خرد و

راهنمائی‌های آنان را در این کتاب جای دهم. همان‌طور که شما جایی اشاره کرده‌اید: «آدم باید نقشه‌های بزرگی در سر پیوراند». آقای بیسنو، نوزده‌ساله بودن و رفتن دنبال رؤیاهای بزرگ مشکل‌ها و سدهای بسیاری پیش‌رو دارد. بنابراین راهنمائی شما در موضوعی که می‌خواهم ذکر کنم به شکل مؤثری مثمر ثمر خواهد بود. موضوع این است: شما چگونه این همه آدم بزرگ را با رؤیای خودتان دور هم جمع کردید؟ شما نخستین بار این کار را در سال ۲۰۰۸ به شکلی باورنکردنی انجام دادید و هر ساله آن را بهتر و بهتر به نتیجه می‌رسانید.

می‌دانم که بسیار مشغول هستید؛ اما اگر بتوانیم تماس کوتاهی باهم داشته باشیم و من از شما راهنمائی بگیرم، به اندازه تمام دنیا برایم ارزش خواهد داشت. اگر بخواهید می‌توانم تماسی یک دقیقه‌ای با شما برقرار کنم یا اگر بشود دیداری کوتاه داشته باشیم در کافه یا - اگر تمام جهان باهم در یک خط قرار گیرد- در محل برگزاری سامیت سریز.

من درک می‌کنم که سر شما شلوغ است و شاید نتوانید پاسخ دهید؛ اما پاسخی یک یا دوخطی هم می‌تواند برایم مفید باشد.

با آرزوی موفقیت

الکس

حدود سی دقیقه در اینترنت جست‌وجو کردم تا آدرس ایمیلش را بیابم اما چیزی پیدا نشد. سه ساعت گذشت و همچنان چیزی پیدا نکرده بودم. بنابراین پنج آدرس ایمیل را که حدس می‌زدم برای او باشد در بخش ارسال

نوشتم. دست به دعا برداشتم و به روح تیم فریس قسم که جواب داد! تنها بیست و چهار ساعت بعد الیوت برایم پاسخ فرستاد:

چه ایمیل فوق العاده‌ای!

احیاناً فردا یا سه‌شنبه در لس‌آنجلس نخواهی بود؟

به تقویمم نگاه کردم. سه‌شنبه روز امتحان حسابداری بود. پاسخ ایمیل را نوشتم: من هر دو روزی را که گفتید آزاد هستم.

آرزو کردم فردا را انتخاب کند و بی‌خیال سه‌شنبه بشود. در کالیفرنیا جنوبی هرکس یک امتحان را رد شود، کل ترم را می‌افتد.

الیوت بی‌درنگ پاسخ داد:

می‌توانی روز سه‌شنبه ساعت ۸ صبح با من در لابی هتل رنسانس دیدار کنی؟ ببخشید که می‌خواهم تا اینجا بیایی اما من در کنفرانسی هستم.

در ضمن پیش از آمدن به اینجا کتاب وقتی حرف نمی‌زنم، بدانید که مرده‌ام را بخوان. به ویژه آن قسمت ستاره‌آردابان... شاید در مجموع یک یا دو فصل از کتاب باشد. شک ندارم عاشقش خواهی شد.

برگردیم سراغ رویکرد قیمت درست است. برای امتحان درس نمی‌خوانم.

به ملاقات الیوت می‌روم و خطر رد شدن در امتحان را به جان می‌خرم. وقتی به اوضاع خودم نگاه می‌کردم، این احساس در من ایجاد می‌شد که

زندگی‌ام شبیه یک بازی رایانه‌ای شده و شخصی آن سوی پشت صندلی نشسته است و مدام زیر پایم پوست موز می‌اندازد و به من می‌خندد.

هرکدام از تصمیم‌هایی که پیش‌رویم قرار می‌گرفت تا حدی غیرممکن به نظر می‌رسید و هر لحظه شجاعت من در دنبال کردن رؤیایم آزمایش

می‌شد.

اگرچه این دفعه برای بار نخست در تصمیم‌گیری درنگ نکردم.

قوانین

دوروز بعد در لابی هتل نشسته بودم و هر لحظه یا به ساعت می‌کردم یا در ورودی نگاه می‌کردم. اگر دیدار ما بیست دقیقه طول می‌کشید و نیم ساعته به مدرسه برمی‌گشتم، حدود دو ساعت برای درس خواندن برایم باقی می‌ماند. ولی اگر دیدارمان یک ساعت طول می‌کشید، آن وقت دیگر...

محاسبه‌های ذهنی‌ام هم‌زمان با ورود الیوت متوقف شد و او عرض لابی را به سوی من طی کرد. از این فاصله هم چشمان الیوت نافذ و گیرا می‌نمود. به آرامی، خیلی آرام، فضای لابی را برانداز کرد؛ درست مانند ببری که برای پیدا کردن شکار، جنگل را به خوبی واری می‌کند. درحالی‌که به من رسیده بود سری تکان داد و کنارم نشست.

بدون اینکه در چشمانم نگاه کند، گفت:

یک لحظه به من وقت بده...

سپس تلفن همراهش را بیرون آورد و شروع به تایپ کرد. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه... نگاهی کوتاه به من انداخت و مچم را درحالی‌که به او زل زده بودم گرفت. خیلی زود مسیر نگاهم را تغییر دادم. سپس به ساعت نگاهی کردم. پنج دقیقه از وقت دیدارمان گذشته بود و تا اینجا یک کلمه هم صحبت نکرده بودیم. چنان‌که متوجه نشود نگاه دیگری به الیوت انداختم و وقتی کفش‌هایم را دیدم لبخندی بر لب‌هایم نشست. پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد. من در دانشگاه به چیزهای جالبی پی برده بودم؛ مثل اینکه هرچه شما بیشتر شبیه یک نفر به نظر برسید، احتمال ایجاد رابطهٔ دوستی میان شما خیلی بیشتر می‌شود. در نتیجه

صبح پیش از آمدن به این فکرمی‌کردم که الیوت چه لباس هائی به تن خواهد کرد. شلوار جین آبی‌رنگ، تی شرت یقه‌هفت سبز و کفش مدل تامز قهوه‌ای پوشیده بودم. چرا؟ چون در یک مقاله خوانده بودم که مدیر شرکت تامز به سامیت سرزمی‌آید و با الیوت رابطه خوبی دارد. حال الیوت شلوار جین خاکستری، تی شرت یقه‌هفت آبی و کفش تامز خاکستری پوشیده بود. اگرچه، با این وضع که سرش توی گوشه بود و به من توجهی نمی‌کرد، بعید می‌دانستم پوشش من خیلی برای او مهم باشد. بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- هنوز درس می‌خوانی؟

- بله، سال دوم دانشگاه هستم.

- می‌خواهی انصراف بدهی؟

- چی؟!؟

- شنیدی چی گفتم.

در این لحظه تصویر مادربزرگم جلوی چشم آمد. «به جان من!»

با کمی لکنت زبان پاسخ دادم:

- نه... نه نمی‌خواهم انصراف بدهم.

سپس الیوت لبخند نرمی زد:

- باشه. خواهیم دید.

من سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم:

- خب، مشخص است که شما در گردآوری افراد مهارت خاصی دارید

و کارهاتان را با شتاب عجیبی پیش می‌برید. خیلی کنجکاوم بدانم

چگونه. پس تنها پرسش من از شما این است که...

- لازم نیست فقط یک پرسش بکنی.

- باشد. پس نخستین پرسش من این است: نقطهٔ اوج کار شما درست کجا بود؟ شتاب عجیب و غریب پیشرفت شما از کی آغاز شد؟ همچنان سرش را بلند نکرده بود.

- نقطهٔ اوجی وجود ندارد. همه‌اش قدم‌های کوچک و ساده است. برای هرکس دیگری این پاسخ می‌توانست پاسخ خوبی باشد. اما برای من که هفته‌ها در رؤیای صحبت با الیوت بودم و می‌خواستم سخنرانی حماسی از او بشنوم، پاسخ پنج‌واژه‌ای هرگز راضی‌کننده نبود. احساس کردم دارد مرا به‌سخره می‌گیرد.

- خب، پرسش بعدی من این است که...
- ببینم، بخش ستارهٔ آردابان را خواندی؟ اصلاً آن کتاب را باز کردی؟ یا اینکه توانائی خواندن فصلی از کتاب را در دو سه روز نداشتی؟
- خواندمش. تمام کتاب را خواندم.

الیوت بالاخره به من نگاه کرد و گوشه‌اش را هم کنار گذاشت.
- پسر، من هم وقتی هم‌سن تو بودم درست همین شکلی بودم. درست مثل تو کارها را پیش می‌بردم. و آن ایمیل فوق‌العاده‌ای که فرستادی! شاید یک هفته روی آن تحقیق کرده بودی، آره؟
- دو هفته در واقع. سه ساعت تمام هم طول کشید تا آدرس ایمیل‌تان را پیدا کنم.

- آره پسر. من هم تمام مدت از این کارها می‌کردم. خیلی زود احساس آرامش کردم که البته اشتباه محض بود. الیوت بی‌درنگ پرسش‌های بی‌شماری دربارهٔ مأموریت‌م مطرح کرد و چنان آن‌ها را سریع و جدی می‌پرسید که حس می‌کردم دارم بازجوئی می‌شوم. من هم بهترین پاسخی را که به ذهنم می‌رسید به او می‌گفتم و نمی‌دانستم

مکالمه مان به کجا خواهدکشید. وقتی درباره تیم فریس و ماجرای سرویس بهداشتی حرف زد، خنده اش گرفت.

سپس به ساعت گوشی اش نگاه انداخت و گفت:

- گوش کن! من انتظار نداشتم این دیدار بیش از سی دقیقه طول بکشد

اما... صبر کن ببینم، تو امروز کلاسی نداری؟

- نه مشکلی نیست. چه چیزی در ذهن دارید؟

- خب اگر بخواهی می توانی همین دوروبرها باشی یا حتی در جلسه بعدی ام شرکت کنی.

- عالی است!

- خیلی خب. خوبه. اما پیش از همه، ما به یک سری قانون اساسی نیاز

داریم. این پنج قانونی که می خواهیم بگویم فقط برای امروز نیستند،

بلکه برای تمام زندگی به درد می خورند.

نگاهش به نگاهم گره خورده بود.

پس این ها را یادداشت کن.

سریع گوشی ام را بیرون آوردم تا آنچه را الیوت می گوید در نوت پد تایپ کنم.

- قانون شماره یک: هیچگاه در دیدارها از تلفن همراهت استفاده نکن.

برایم مهم نیست که داری یادداشت برمی داری یا نه. وقتی از تلفن

استفاده می کنی بی ادب و احمق به نظر می رسی. همیشه خودکار در

جیبت داشته باش. هرچه جهان بیشتر به سوی دیجیتالی پیش می رود،

استفاده از خودکار تأثیرگذارتر می شود. به هر حال وقتی در دیداری رسمی

هستی، استفاده از تلفن بی ادبانه تلقی می شود.

- قانون شماره دو: جوری رفتار کن که انگار غریبه نیستی. جوری که وقتی

وارد اتاقی می شوی، همه فکر کنند پیش از این ده ها بار آنجا بوده ای.

وقتی با آدم‌های مشهور و سلبریتی‌ها مواجه می‌شوی دهانت باز نماند. خون سرد و آرام باش و هیچ‌وقت هیچ‌وقت درخواست عکس‌گرفتن نکن. اگر می‌خواهی مانند فردی متشخص و ویژه با تو برخورد شود، باید درست همین‌گونه رفتار کنی. هواداران مدام می‌خواهند با آدم‌های مشهور عکس بگیرند؛ اما آدم‌های متشخص جلو می‌روند و دست می‌دهند.

- قانون شماره سه: حال که صحبت از عکس شد، باید بگویم که مرموزبودن تاریخ‌ساز است. وقتی داری کاری خارق‌العاده انجام می‌دهی، عکس کارهایت را روی فیسبوک منتشر نکن. آدم‌هایی که در حال تغییر دنیا هستند هیچ‌وقت عکس کارهایی را که انجام می‌دهند، پخش آنلاین نمی‌کنند. بگذار مردم همیشه از خودشان پرسند توداری چه کار می‌کنی. درضمن با انتشار عکس‌هایت برافرادی اثر می‌گذارد که هیچ اهمیتی در زندگی‌ات ندارند.

الیوت داشت روی تک‌تک واژگانش تأکید می‌کرد:

- حالا، قانون شماره چهار: این مهم‌ترین قانون است. اگر آن را بشکنی... انگشتش را زیر گلویش قرار داد و آن را از چپ به راست کشید.

- ... کارت تمام است!

- جدی می‌گویم. اگر این قانون را بکشنی در واقع کارت تمام است. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت زیر قولت نزن. اگر من چیزی را با اعتماد به تو می‌گویم، تو باید مانند صندوقی مستحکم باشی. وقتی چیزی به صورت امانت در سینه‌ات باشد نباید هیچ‌گاه بیرون بیاید. این مسئله در روابط تو با همه افراد صدق می‌کند؛ از همین امروز تا آخر عمرت. ممکن است سال‌ها طول بکشد تا موفق شوی اعتبار و آبرو برای خودت بخری؛ اما برای ازین بردن آن تنها چند ثانیه کافی است. متوجه شدی؟

- متوجه شدم.

از جایش برخاست و به من نگاه کرد.
 - خوب است. بلند شو برویم.
 - فکر می‌کنم گفتید پنج قانون وجود دارد.
 - آهان، بله. این هم قانون آخر: ماجرا تنها برای ماجراجویان رخ می‌دهد.
 پیش از آنکه بپرسم منظورش چیست راهش را کشید و به سمت در خروجی
 رفت. دنبال او رفتم. رویش را به من کرد و گفت:
 - آماده‌ای که با کله‌گنده‌ها بجوخی؟!
 به نشان تأیید سری تکان دادم.
 سپس یک نگاه کلی به سرتاپایم انداخت و گفت:
 - به هر حال کفش‌های قشنگی داری.

جلسه‌ی ایوت آغاز شد و من دست روی زانو، با دقت هرچه تمام‌تر به حرف‌هایی که ردوبدل می‌شد گوش می‌کردم. تاکنون سرکلاس هیچ‌یک از استادانم چنین بادقت نبودم. ایوت جلسه را خیلی غیررسمی و ساده با چند لطیفه و پرسش روزمره آغاز کرد. بعد به طرز ناملموسی نیروی خود را بر مهمان افزایش داد و حالا دیگر از پرسش‌های ساده و بی‌اهمیت به پرسش‌های اساسی و کلیدی رسیده بود: اینکه شورواشتیاق اصلی در زندگی آن خانم چیست؟ روی چه پروژه‌هایی کار می‌کند؟ وقتی مهمان خیلی مؤدبانه درباره‌ی خود ایوت پرسش کرد، او خندید و پاسخ داد:
 - من آن قدرها هم جالب توجه و جذاب نیستم.
 سپس پرسش‌های دیگری را مطرح کرد. در طول جلسه ایوت حرفی درباره‌ی خودش نمی‌زد. بالاخره زمانی که به اواخر جلسه رسیده بودیم، ایوت آرام آرام داستان خودش را بیان کرد.

- شهر رؤیاهای من هیچ کجای دنیا وجود نداشت. برای همین مجبور شدم خودم آن را بسازم.

الیوت قصد داشت بزرگ‌ترین منطقه کوهستانی شخصی در ایالت یوتا به نام ادن را بخرد. بعد می‌خواست در آنجا شهری کوچک و مسکونی ویژه کارآفرینان، هنرمندان و فعالان اجتماعی به وجود آورد. در همین حین که مهمان حساسی به هیجان آمده بود، الیوت جلسه را تمام کرد.

بدون مکث یا توقفی چشم‌گیر مهمان بعدی وارد شد و این جلسه هم به آرامی جلسه اول سپری شد. من از اینکه الیوت چگونه روابطش با افراد دیگر را در کنترل داشت، شگفت‌زده شده بودم. نمی‌خواستم از او چشم بردارم، به همین دلیل فقط لحظه‌ای به ساعت‌نگاهی می‌انداختم و دوباره محو حرکات او می‌شدم. اگر فرار بود به امتحان برسم، بایستی تا کمتر از یک ساعت دیگر راه می‌افتادم.

پس از پایان جلسه دوم، الیوت از جایش برخاست و اشاره کرد که من هم همین کار را بکنم. از من پرسید:

- خوش می‌گذره؟

لبخندی گشاده تحویلش دادم. گفتم: «عالی است. حالا جلسه بعدی خیلی بهتر از این‌ها خواهد بود. عاشقش می‌شوی.»

با فاصله‌ای اندک پشت سرش راه افتادم و باهم به سمت در خروجی رفتیم. تنها تصویری که در ذهنم وجود داشت، ساعت شنی غول‌پیکری بود که با نزدیک شدن به امتحان نهائی شن‌هایش فرو می‌ریخت.

از خیابان گذشتیم و به سمت هتل وستین حرکت کردیم. وستین هرتهلی نبود و در واقع این هفته شرکت‌کنندگان سخنرانی بزرگ TED در آن اقامت داشتند. TED از بزرگ‌ترین و مطرح‌ترین کنفرانس‌های جهان است. پس از

ورود به هتل راهی رستوران آنجا شدیم که خیلی هم بزرگ نبود. در مجموع پانزده میز در رستوران وجود داشت و موزیک کلاسیک در فضا طنین انداز بود.

الیوت مستقیم به سوی میزبان هتل رفت و گفت:
- میز چهارنفره لطف کنید.

همان طور که چند تن از کارکنان هتل ما را به سوی میزبان هدایت می کردند، می خواستم به الیوت چیزی بگویم. می خواستم بگویم که شاید مجبور شوم خیلی زود جلسه بعدی را ترک کنم. اما همان لحظه به میزی رسیدیم و الیوت با مردی که چهره اش آشنا بود خوش ویش کرد. او را می شناختم: تونی هسیه، مدیرعامل زاپوس. کتاب ارائه خوشبختی او همچنان در بالاترین ردیف قفسه کتابم بود.

الیوت به راه رفتن ادامه داد. به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

- آن مرد را می بینی؟ لری پیج است، مدیرعامل گوگل. آن سمت چپی هم رید هافمن، خالق لینکدین است. حالا به آن طرف نگاه کن. کنار میز پشتی، آن که عینک دارد خالق Gmail است و در سمت راست کسی که شلوار آبی به تن کرده چاد نام دارد. او یکی از مؤسسان یوتیوب است. ما به میز خودمان رسیدیم و میهمانان الیوت هم رسیدند. پیش از همه با فرانک آشنا شدم که مؤسس شرکت استارتاپ ویکند است؛ از بزرگ ترین شرکت های کارآفرینی در جهان. سپس برد آمد. او از مؤسسان گروپون^۲ بوده است و این برند امروزه بالغ بر سیزده میلیارد دلار ارزش دارد. تا چند دقیقه بعد هر سه نفر داشتند باهم صحبت می کردند. تمام مدتی که سر میز

۱. لینکدین (LinkedIn) سرویس و شبکه اجتماعی حرفه ای است.

۲. گروپون، شرکت تجارت الکترونیک آمریکایی است که در زمینه خرده فروشی آنلاین، معامله و خرید و فروش اینترنتی فعالیت می کند.

بودم الیوت مدام نگاهی به من می انداخت؛ انگار می خواست کنش ها و واکنش هایم را قضاوت کند. نمی دانستم که می خواهد بیشتر حرف بزنم یا اینکه همان یک بار حرف زدنم هم زیادی بوده است.

پس از مدتی مؤسس گروپون به سرویس بهداشتی رفت و فرانک هم برای تلفنی ضروری از ما فاصله گرفت. الیوت به سوی من چرخید و بازجویی اش را از سر گرفت:

- خب، پول این سفرهایت را از کجا می آوری؟

به او گفتم که با برنده شدن در نمایشی تلویزیونی این پول را به دست آورده ام.

الیوت گفت:

- چی؟!

- تا به حال نام قیمت درست است را شنیده ای؟

- هرکسی نام قیمت درست است را شنیده است.

- خب، سال گذشته درحالی که تنها دو روز به امتحان نهایی ام مانده بود، تمام شب را صرف تحقیق و یافتن راهی برای برنده شدن کردم. وقتی روز بعد در مسابقه شرکت کردم برنده یک قایق تفریحی شدم و با فروش آن دارم هزینه های مأموریتم را تأمین می کنم.

الیوت چنگالش را در بشقاب قرار داد.

- صبر کن ببینم. داری می گوئی که دو ساعت تمام باهم بودیم و به من

نگفتی پول مأموریت خود را از چنین راهی به دست آورده ای؟

لرزه ای به تنم افتاد. الیوت ادامه داد:

- یک جو عقل توی کله ات نیست.

بعد کمی به سوی من متمایل شد و صدایش را تا حد امکان پایین آورد.

- دیگر نبینم به دیداری می‌روی بدون اینکه چنین مسئله مهمی را به طرف مقابل بگوئی. مأموریت توزیاست؛ اما این داستان بیش از هر چیز دیگر معرفت تو خواهد بود. این داستان توجه‌ها را جلب می‌کند. هرکس چندین تجربه مختلف در زندگی دارد اما برخی این تجارب را به داستان‌هایی فوق‌العاده تبدیل می‌کنند.

من چنان با صحبت‌های الیوت میخ‌کوب شده بودم که متوجه بازگشت مهمانان نشدم.

الیوت گفت:

- ال‌کس، داستانی را که همین الان برایم تعریف کردی برای آقایان بگو. بگو چگونه پول مأموریت خود را به دست آورده‌ای.

من شروع به تعریف داستان کردم. با وجود من و من‌های بسیار، سرانجام فضای حاکم بر میز صبحانه تغییر کرد. مؤسس گروهون پس از پایان داستان گفت:

این... فوق‌العاده است.

تا پایان صبحانه او همچنان با من صحبت کرد و از تجارب و داستان‌های خودش گفت و آدرس ایمیلش را هم برایم یادداشت کرد. از من خواست که با او در تماس باشم.

نگاهی به ساعت انداختم. اگر تا چند دقیقه دیگر راه نمی‌افتادم سرنوشت تلخی در انتظارم بود. از الیوت و مهمانانش پوزش خواستم و از میز فاصله گرفتم. شماره دانشکده بازرگانی را گرفتم و منتظر پاسخ ماندم. در حین اینکه صدای بوق تلفن در گوشم می‌پیچید، به سالن غذاخوری و تمام آن مدیرعاملان و میلیاردرها خیره بودم. من آرزو داشتم از چنین آدم‌هایی راه و رسم موفقیت را بیاموزم.

منشی بالاخره گوشی را برداشت. من به حالت اضطرابی گفتم:

- خواهشمندم تلفن مرا به اتاق مدیر وصل کنید.

به دلایلی که نمی دانم، خیلی زود این کار را انجام داد. مدیر دانشکده

بازرگانی - نه مدیر دانشکده فیلم که مرا از اسپیلبرگ دور کرد- پاسخ داد.

- سلام. من الکس بیاین هستم. باید توضیح بدهم که الان کجا

ایستاده‌ام. تنها ده قدم آن طرف تر کسانی چون...

و تک تک کسانی را که در آن محدوده بودند نام بردم.

- و نیاز به توضیح نیست که این فرصت چقدر نادر و کم یاب است. من

تا ساعتی دیگر باید در امتحان حسابداری شرکت کنم و در نتیجه همین

حالا باید اینجا را ترک کنم. اما در واقع نمی توانم چنین تصمیمی بگیرم.

شما می توانید تصمیم بگیرید و تا سی ثانیه به پاسخ شما نیاز دارم.

پاسخی نداد. پس از سی ثانیه پرسیدم که آیا هنوز پشت خط هستند یا نه.

خانم مدیر گفت:

- این را از من نشنیده بگیر. فردا به استادت ایمیل بزن و بگو که پروازت از

سان فرانسیسکو به لس آنجلس با تأخیر مواجه شده و کاری هم از دست

تو بر نمی آمده. به همین دلیل نتوانستی در امتحان شرکت کنی.

کلیک. گوشی قطع شده بود. حتی تا به امروز نمی توانم بگویم چقدر بابت

کاری که مدیر دانشکده برایم کرد، قدردان هستم.

وقتی سرمیز برگشتم، صحبت ها ادامه پیدا کرد و انرژی برفضا حکم فرما

بود. مؤسس گروهیون از من دعوت کرد تا در شهر شیکاگو به دیدارش بروم.

سپس رید هافمن از کنار میز ما گذشت. سرانجام مهمانان الیوت کم کم

ما را ترک کردند. من آنجا نشسته بودم و با دقت همه جا را برانداز می کردم.